



- می‌شه بری؟!
از انعکاس صدایش بر خود لرزید. اگر او می‌رفت که می‌مرد و از ترس و تنهایی قالب تهی می‌کرد! خل شده بود انگار!
- برم که تنها بمونی؟
لرزش فکش را با دست نگه داشت و گفت:
- بری که زنده بمونی!
صدایی که به گوشش نرسید، اجازه‌ی رها کردن دستش از دور فکش را داد. فکش دوباره لرزید؛ مثل تمام تنش.
- صدام رو می‌شنوی؟
- آره
- پس چرا جواب نمی‌دی؟
- سؤالی نپرسیدی!
از شدت لرزش تن و فکش نمی‌توانست راحت حرف بزند. دستانش را محکم دور خود حلقه کرد و تضرع‌وار گفت:
- برو امیرسام، چون هر کی دوست داری برو!
باز هم جوابی از او نشنید. از شدت سرما خود را محکم‌تر گوشه‌ی دیواره‌ی گلی چسباند و گفت:
- اونجا بمونی می‌میری، خر نشو، چون همتا برو!
از آن فاصله صدای اهش را نشنید؛ ولی لحن دل‌خور صدایش را می‌فهمید.
- آگه برم، می‌میرم! شک داری؟
نداشت، شک نداشت. می‌دانست برود هم محال است زنده بماند؛ اما نمی‌دانست به چه زبانی بگوید که دلش نمی‌خواهد کنار او بمیرد. دلش نمی‌خواهد وقتی صدایش می‌زند، جوابش را ندهد. اصلاً دلش نمی‌خواست و اهمه‌ی مردنش را داشته باشد.
- تو زخمی شدی، خیلی دووم نمی‌آری! قدرت بالا کشیدن منم که نداری؛ پس برای چی موندی؟! حداقل شاید از یه طرف رفتی و به یه

ده کوره‌ای رسیدی.

- این اطراف هیچ ده‌کوره‌ای نیست.

از حاضر جوابی او حرصش گرفته بود، از اینکه به فکر خودش نبود، از اینکه به فکر دل همتا نبود.

- تو رو خدا امیرسام، لج‌بازی رو بذار کنار، جون همتا برو!

- یا باهم می‌ریم یا هیچ‌کدومون نمی‌ریم، دیگه هم با من چونه نزن!
بخار دهانش را از مقابل چشمانش کنار زد و گفت:

- به‌خدا دستم زخمه، پام شکسته، نمی‌تونم پیام بالا!

- آگه لباست رو به لباس‌های من گره بزنی، می‌شه!

- باز این رو گفت! بابا من جون گره زدن ندارم، جون بالا اومدن ندارم، این فکر احمقانه‌ست!

دوباره جوابش جز سکوت امیرسام نبود. مستأصل و درمانده، وحشت‌زده و نالان، نگاهش را از دهانه‌ی باز چاه به آسمان مهتابی انداخت. در نهایت بعد از کشیدن آهی، دل‌خورانه نگاهش را از آسمانی گرفت که خدایش دو روز بود آن‌ها را ندیده بود. سر روی زانو گذاشت. دیگر ترسش ریخته بود و وحشتی از مورچه‌های بزرگ و جیرجیرک و کرم‌های غلتان روی خاک نداشت. با سوسک‌ها دیگر رفیق شده بود و بدون تنش و دعوا، آن‌ها را از روی سر و صورتش برمی‌داشت. دو مورچه‌ای که بر سر خرده‌ای از بیسکویت دعوا می‌کردند، از هم جدا کرد و گفت:

- شما هم گرسنه‌تونه؟!!

هنوز حرفش تمام نشده بود که با افتادن تی‌تابی در مقابلش، از جا پرید. خوشحال و هیجان‌زده آن را برداشت و با نگاهی به دهانه‌ی چاه گفت:

- تو که گفتی دیگه چیزی برای خوردن نداریم؟! از صبح مردم از گشنگی!

- آگه صبح خورده بودیش، بازم الان گرسنه بودی.

پیشانی‌اش را جمع کرد و درحالی‌که با ولع به تی‌تاب گاز می‌زد، در جواب او گفت:

- خودت چی؟ چیزی داری بخوری؟

باز هم جوابی نشنید. اهمیتی نداد و به خوردنش ادامه داد. خیلی زود تی‌تابش تمام شد، درحالی‌که هنوز به‌شدت گرسنه‌اش بود. سرش را بلند کرد و گفت:

- من خیلی گرسنه‌مه، دیگه هیچی نداری؟!
وقتی صدایی از امیرسام نیامد، حرصی شد و گفت:
- با توأم، چرا جواب نمی‌دی؟
انعکاس صدای بلند و عصبی‌اش، لرزه بر تن خودش انداخت؛ اما
عوضش امیرسام را وادار به حرف زدن کرد.
- آب زیاد نخور، بذار برای فردا هم بمونه.
خبر نداشت که تمام ققمه‌اش را سر کشیده بود و از شب قبل هیچ
آبی نداشت. با اینکه به‌شدت تشنه‌اش بود؛ اما به رو نیاورد و گفت:
- من گرسنه‌مه امیرسام!
- سهم امروزت رو خوردی!
- ما که قرار نیست زنده بمونیم؛ پس چرا زجرگشمون می‌کنی؟ مردم
از گشنگی و تشنگی!
خودش را لو داده بود. امیرسام سریع متوجه شد و گفت:
- مگه آب ققمه‌ت رو تموم کردی؟
لب گزید. سکوتش آه از نهاد امیر درآورد و خشمش را به‌سوی همتا
شعله کشید.
- مگه نگفتم زیاد نخور؟ مگه نگفتم رعایت کن؟ حالا می‌خواهی
بی‌آب چه‌کار کنی؟ بدبخت بدون آب دو روز بیشتر دووم نمی‌آری!
جوابی برای گفتن نداشت. می‌دانست اشتباه کرده است؛ اما جرئت
زدن هیچ حرفی را نداشت.
- امان از دست تو، کی تمومش کردی؟!
با صدایی ضعیف جواب داد:
- دیشب!
صدایش به گوش امیرسام نرسیده بود.
- کی؟!
بلندتر از قبل گفت:
- دیشب، خاک رفت توی گلوم و سرفه‌م گرفت، مجبور شدم آب
بخورم.
- آخه کل آب رو؟
- مگه چقدر بود؟ همه‌ش یه قلمپ آب بود.
- همون یه قلمپ آب می‌تونست یه روز بیشتر زنده نگهت داره!
حسابی عصبانی و شاکی شده بود. همتا حق را به او می‌داد؛ اما
واقعاً دیگر توان مقاومت را از دست داده بود. دیگر بریده بود، اصلاً

بهتر بود می‌گفت، قید زنده ماندن را زده بود!
- این جور نمی‌شه، هر جور شده باید بیای بیرون!
صدایش بی‌رمق بود.
- می‌دونی که نمی‌شه.
امیرسام داد زد.
- چون می‌دونم می‌شه، می‌گم باید بیای! فقط یه کم همکاری کن،
بیخود از دیشب وقت هدر دادیم.
از ضعف حالش به هم می‌خورد؛ اما واقعاً دست خودش نبود، خود
را باخته بود و نمی‌توانست انکار کند.
- گوش کن همتا، جان هر کی که دوست داری، یه کم خودت رو تکون
بده
- که چی کار کنم؟!
- من دارم لباس هام رو به هم گره می‌زنم، تو هم همین کار رو بکن،
خواهش می‌کنم.
از امیرسام گله داشت که درکش نمی‌کند و نمی‌خواست قبول کند که
تنش جان و دستش توان ندارد. ناله‌وار گفت:
- به‌خدا نمی‌تونم، مچ دستم درد می‌کنه، بازوم زخمه! چرا نمی‌فهمی؟
- آیهی یأس نباش، به خودت بیا و تلاشت رو بکن دختر!
چیزی نگفت؛ اما تکانی هم به خود نداد. امیرسام که متوجه تعلل او
شده بود، دوباره به حرف آمد.
- تو بیشتر از من اون بیرون چشم‌انتظار داری، می‌دونم چقدر دلت
می‌خواد برگردی پیش مامانت و برگردی خونه؛ پس معطل نکن، بذار
اگه قراره بمیریم، لااقل تلاشمون رو کرده باشیم.
یاد مادرش آتش به دلش انداخت. نمی‌دانست که او در چه حالی است
و چقدر اضطراب او را می‌کشد. تاب عذاب دادن او را نداشت؛ هر چند
خود او همتا را به آن بازی هل داده بود.
با صدای شرخ از جا پرید. امیرسام لباس‌های درهم گره‌شده‌اش را
به درون چاه انداخته بود. ریسمان لباس‌هایش محکم با دیواره‌ی خاکی
چاه برخورد کرد و خاک بلندشده از آن، به گلوی همتا نشست و در آن
بی‌آبی به سرفه افتاد. امیرسام با شنیدن صدای سرفه‌ی همتا، نگران شد
و سریع پرسید:
- خوبی؟ چی شدی؟
در میان سرفه جواب داد:

- چرا خبر نمی‌دی؟ کل اینجا رو خاک برداشت!
لحن نادمی به خود گرفت و گفت:

- ببخشید، حواسم نبود!

با کنار رفتن خاک‌ها، به سر رقصان ریسمانی از لباس خیره شد.
پلیور، شلوار و کاپشنش را درهم گره کرده و از دهانه‌ی چاه اویزان
کرده بود. طناب دست‌ساز امیرسام تا نیمه‌ی چاه آمده بود، اما بعید
می‌دانست که بتواند خود را به سر آن برساند. امیرسام با دیدن تعلل او،
دوباره به حرف آمد.

- چه کار می‌کنی؟ پس چرا معطلی؟

- دستم بهش نمی‌رسه!

- تو اصلاً از سر جات بلند شدی؟

- نه؛ اما...

نگذاشت باقی حرفش را بزند و فریاد کشید:

- د لعنتی یه کم عاقل باش. بدبخت، فردا بشه پس‌فردا، خوراک همون
مورچه و سوسک و ملخی می‌شی که داری باهاشون دوستانه زندگی
می‌کنی! آخه چرا به خودت نمی‌ای؟!!

بدنش از فرط بی‌آبی خشک شده بود؛ حتی اشکی هم از چشمانش،
علی‌رغم بغض حبیش، نمی‌آمد. به هر سختی که بود، از جا برخاست
و در میان ناله و آخ و وای، پایش را به روی زمین کشید. قبل از هر
چیزی، کاپشن بلندش را درآورد تا استین آن را به سر پاچه‌ی شلوار
امیرسام گره کند. کمی پا بلندی کرد؛ اما موفق نشد. دوباره تلاش کرد؛
اما باز هم فایده‌ای نداشت. امیرسام که در آن تاریکی تقلايش را نمی‌دید،
دوباره با عصبانیت فریاد زد:

- د داری چه غلطی می‌کنی اون پایین؟

بغضش را بلعید و با صدایی که به‌زور درمی‌آمد، جواب داد:

- می‌خوام استین کاپشنم رو ببندم به شلوارت؛ اما نمی‌شه.

- چرا؟

- قدم نمی‌رسه!

امیرسام کمی بر جایش جابه‌جا شد تا توانست کمی سر طناب را
پایین‌تر دهد؛ اما باز هم پا بلندی همتا افاقه نکرد و نشد که نشد.

- چی شد؟ تونستی؟

- می‌تونم یه کم دیگه بیاریش پایین‌تر؟

خودش را تا نیمه از دهانه‌ی چاه داخل آورد و گفت:

- بیشتر پیام می‌افتم، تلاشت رو بکن.
نزدیک‌تر شده بود؛ اما باز هم کافی نبود. مجبور شد پای سالمش را روی شیب کم تنه‌ی خاکی چاه بگذارد و خودش را کمی بالا بکشد. به‌سختی پاچه‌ی شلوار را در هوا گرفت و آن را نگه داشت. با کشیده شدن ریسمان لباس‌ها، امیرسام سریع واکنش نشان داد و گفت:
- خیلی نکش، من می‌افتم.
سر آستین را خیلی ضعیف به پاچه‌ی شلوار او گره کرد. می‌دانست بی‌فایده است؛ اما انگار همان ریسمان بی‌جانی که او را به امیر وصل کرده بود، باعث آرامش خاطرش شد.
- کاپشنم رو بستم.
- آفرین، حالا شال‌گردنت رو هم ببند تا بلندتر بشه و من بتونم از چاه فاصله بگیرم و بکشم بالا.
شالش را به گوشه‌ی کاپشن بست و گفت:
- دستم چون نداره، گره‌ها خیلی شلن.
- بستی؟
- آره؛ اما...
میان حرف او آمد و گفت:
- نگران نباش، من سفتشون می‌کنم.
امیرسام سریع طناب را بالا کشید و بعد از کمی تعلل، دوباره آن را پایین فرستاد.
- سر شالت رو بگیر همتا.
حرف گوش کرد.
- حالا محکم نگاهش دار و سعی کن با تکیه به اون، از دیوار آروم بیای بالا.
دو روز کم آبی و کم‌غذایی، رمقی برایش نگذاشته بود؛ اما این تنها راهی بود که می‌توانست زنده بماند. پای سالمش را روی دیوار فشرد و سعی کرد خودش را از طناب بالا بکشد. پای شکسته‌اش را با سر دادن ناله‌ای روی دیوار گذاشت و با فشاری به آن سعی کرد بالا برود؛ اما دردی که در پایش پیچید، به‌حدی زیاد بود که اجازه‌ی استقامت به او نداد و دستانش از دور رشته‌ی لباس‌ها رها شد و محکم به زمین خورد. با ول شدن لباس‌ها و صدای افتادن او، امیرسام سریع نگرانی را به صدایش ریخت.
- همتا! همتا!

جوابی که نشنید، نگرانی‌اش التماس‌وار شد.
- جون من، همتا حرف بز، چی شدی دختر؟
از درد به خود می‌پیچید و نای حرف زدن نداشت. امیرسام تحمل نکرد و دوباره گفت:

- همتا تو رو خدا حرف بز، یه چیزی بگو.
حس می‌کرد تمام تنش له شده است، دیگر رمقی برای جواب دادن نداشت. در دل با خود زمزمه کرد:

«من از اول هم می‌دونستم این راه شدنی نیست دیوونه!»
- الان قمقمه‌ی خودم رو با این ریسمون واسهت می‌فرستم پایین، یه قلیپ آب بخور و حرف بز، تو رو خدا بگو چی شدی؟
دلش برای نگرانی امیرسام سوخت. برای زجر و خطری که به‌خاطر او به‌جان خزیده بود و حالا هم از خیر نجات دادنش نمی‌گذشت.
برای اینکه او را آرام کند، به‌سختی صدایش را صاف کرد و گفت:
- خوبم امیر، خو... خوبم!

امیرسام برای لحظه‌ی از جوش‌و‌خروش ایستاد و بعد از کمی مکث گفت:

- جون به سرم کردی، چرا حرف نمی‌زدی پس؟

- آ... آب...

- الان برات می‌فرستم.

- ن... ن... نمی‌خوام.

از بالا کشیدن طناب دست کشید و گفت:

- چرا؟

- اون مال تونه!

- دیوونه!

دوباره که طناب را بالا کشید، همتا ادامه داد:

- تو باید بری، آب لازم داری، توی راه نیازت می‌شه؛ تو باید بری امیر، نباید خودت... خودت رو معطل من کنی! من... من محاله بتونم از اینجا پیام بیرون!

بی‌توجه به او، قمقمه را با گره زدن به شالش به پایین فرستاد و گفت:

- زیاد نخور، بیشتر حریص و تشنه‌ت می‌کنه.

بدون اینکه قمقمه را بردارد، بعد از کمی تعلل گفت:

- مرسی.

- خوردی؟

- آره.

خوب بود که تاریکی اجازه نمی‌داد تا امیرسام پایین را ببیند. کوتاه آمد و گفت:

- استراحت کن، فردا دوباره تلاش می‌کنیم. الان حالت خوب نیست. همتا سریع مداخله کرد. ای کاش امیرسام می‌دانست که همتا چقدر نگران‌ش است.

- تو رو خدا امیرسام، حرف گوش کن، تو باید بری.

- بدون تو هیچ‌جا نمی‌رم!

- با کی لج می‌کنی؟

- با خدا.

جای بابا‌اسی خالی بود که بر شیطان لعنتی بگوید و حساب کار را دستش بیاورد. با تأسف جواب داد:

- می‌بازی!

- مهم نیست.

- اما برای من مهمه.

- نباشه!

همتا با اینکه از حاضر جوابی او حرصش گرفته بود؛ اما التماس‌گونه گفت:

- جون همتا! اگر نری، من قبل از اینکه از گشنگی و تشنگی بمیرم،

از نگرانی می‌میرم! تو رو خدا برو!

به گریه افتاده بود؛ اما مگر دل امیرسام می‌سوخت؟

- حرف‌های تکراری رو بذار کنار، زیاد حرف زدن آدم رو تشنه می‌کنه.

- امیرسام!

- خوابم می‌آد همتا. بذار صبح بشه، بعد حرف می‌زنیم.

همتا با کشیدن آهی، بدن پر دردش را تسلیم‌وار به روی زمین رها کرد. خوب می‌دانست حریف لج‌بازی‌های او نمی‌شود. لبانش را از شدت درد بر روی هم فشرد و به حال زارش گریه کرد؛ اما دریغ از یک قطره اشک... تنها نمی‌چشمانش را تر کرد که آن هم با بالا آمدن چند مورچه‌ی بزرگ از روی صورتش، از ترس خشک شد. تکانی به خود نداد. حتی دستش را هم بالا نیاورد، تنها چشمانش را بست تا برای خودشان بروند و بپایند. آن شب سرد بود، خیلی سرد! وسط آذرماه باشد

و کویر باشد و شب باشد و.... دو تن رنجور و نحیف! خدا چرا دلش نمی‌سوخت؟

از دهانه باز چاه، آسمان پرستاره‌ی شب دیدنی بود؛ اما نه برای همتایی که دلش تنها دیدن چشمان مادرش را می‌خواست. ناله‌ای سر داد و چشمانش را بست؛ اما فکرش را نمی‌کرد که از آن فاصله صدایش به گوش امیرسام رسیده باشد. امیرسام سریع واکنش نشان داد و گفت:

- درد داری؟!!

چشمانش را باز کرد.

- مگه نمی‌خواستی بخوابی؟

- خوابم نمی‌یره.

نگران‌تر از قبل نگاهی به بالا کرد و گفت:

- امیرسام این ریسمون رو بکش بالا و لباسات رو بپوش؛ به‌خاطر سرماست که نمی‌تونی بخوابی!

بدون مخالفتی حرف گوش کرد. درحالی‌که ریسمان لباس را بالا می‌کشید، گفت:

- جلوی دهن‌ت رو بگیر که خاک نره توی گلو، می‌خوام کاپشنت رو بندازم پایین.

- اینجا از بالا گرم‌تره، بذار بمونه برای خودت.

هنوز حرفش تمام نشده بود که با رقصیدن کاپشنتش در هوا، حرفش را خورد. چشمان و دهانش را بست تا خاک برخاسته از برخورد کاپشنت با زمین، او را به سرفه و اشک نیندازد. از شدت سرما دندان‌هایش برهم می‌خورد. سریع کاپشنتش را پوشید و خود را بغل کرد تا شاید کمی گرم شود.

- پوشیدی؟

توجهش به صدای بی‌رملق امیر جلب شد.

- آره.

- آگه خیلی سرده، شالت رو هم بندازم؛ وگرنه بذار بمونه که فردا سر لباس‌ها راحت‌تر بهت برسه.

کوتاه‌بیا نبود.

- برسه که چی بشه امیر؟ من جون بالا اومدن ندارم.

- بذار صبح بشه، خودم می‌کشم بالا.

- تو با اون شونه‌ی زخمیت؟

- تو دیگه به اونش کار نداشته باش!

دلش تاب نیاورد و گفت:

- هنوزم خون می‌آد امیر؟
- نه.

خوشحال شد.

- واقعا؟ چطور شد؟

- سرش رو سوزوندم.

تمام گوشت تن همتا ریش شد.

- چه کار کردی؟

- با سیگار سوزوندمش.

درحالی‌که از تصور دردی که امیرسام کشیده بود، تنش به لرزه افتاده بود، بر سرش غر زد:

- چطور تونستی؟ چطور تحمل کردی؟ خدای من! آخه کی این کار رو کردی که حتی صدات هم درنیومد که من بشنوم!
صدایش خسته و نالان بود.

- اگر جلوش رو نگرفته بودم که تا الان مرده بودم. همون دیشب سوزوندمش.

- خیلی دیوونه‌ای، اگه چرک کنه چی؟

خندید. هرچند تلخی لحن صدایش، گریه‌آورترین صدای عالم بود.

- نترس، بادمجون بم آفت نداره.

همتا با حرص مشتکی به زمین کوبید.

- نگرانتم امیر، تو... تو اون بالا داری از دست می‌ری!

مهربانی‌اش هم مثل خودش عجیب‌غریب بود. بلد نبود ناز بخرد.

- تو لازم نکرده نگران من باشی، فقط از الان خودت رو واسه فردا

آماده کن که هرطور شده باید بیای بالا.

اما همتا ناامید بود. سر خودش را که نمی‌توانست شیربه بمالد. با آهی که کشید، بحث را عوض کرد و گفت:

- امشب هوا خیلی سرده یا من این‌طور حس می‌کنم؟!

صدای نگران امیرسام زود در چاه پیچید.

- خیلی سردته؟

دل همتا کمی دل‌جویی می‌خواست، کمی دل‌سوزی! دلش برای ناز خریدن‌های فرهاد تنگ شده بود. دلش خانه‌شان را می‌خواست، مامانش را، بابااسی‌اش را!

- همتا با توأم، می‌گم خیلی سردته؟ می‌خوای کاپشن و کلاهم رو برات بفرستم پایین؟
قبل از اینکه فکر توی سرش را عملی کند، سریع گفت:
- وای نه، اصلاً حرفش رو نزن، خودت قندیل می‌بندی!
- نگران من نباش، می‌رم این دوروبر می‌گردم و اون حروم‌لقمه رو پیدا می‌کنم و لباساش رو برمی‌دارم.
از تصور کاری که قصد انجامش را داشت، عفش گرفت. با به یاد آوردن تن آتش‌ولاش و خونین مازیار، لحظه‌ی درگیری‌اش با امیرسام و گلوله خوردنش، تنش به رعشه افتاد. سریع خودش را با همان دست ضرب‌دیدهایش بغل کرد و گفت:
- به‌هیچ‌وجه، می‌خوای لباس‌های اون عوضی رو بپوشی؟ تازه‌شم، ما کلی از اون دور شدیم!
- قدر یک ساعت راه!
- خب یک ساعت بری و یک ساعت برگردی، می‌شه دو ساعت!
تازه‌شم آگه راه رو گم نکنی!
- خب حالا گیریم شد دو ساعت، نه ده ساعت، چه فرقی می‌کنه؟
با مظلومیت و صادقانه گفت:
- تا برگردی، من از ترس می‌میرم، من اصلاً هم سردم نیست.
امیرسام خندید.
- بعد اون وقت هی گیر بده برو، برو! آگه من برم که تو از ترس سه‌سوته قالب تهی کردی خاله‌سوسکه!
خاله‌سوسکه؟! آخ که چقدر دلش ضعف می‌رفت برای همان یک کلام تمسخرآمیز، چقدر دلش تنگ بود برای صدای فرهاد.
- چند بار بگم به من نگو خاله‌سوسکه؟!
امیرسام سعی کرد در پس خنده، صدایش را عادی جلوه دهد؛ اما نمی‌توانست لرزشش را پنهان کند.
- من آگه می‌فهمیدم تو چرا این‌قدر رو این خاله‌سوسکه حساسی، خیلی خوب می‌شد، خاله‌سوسکه!
می‌خواست سر به‌سرش بگذارد تا از آن حال‌وهوا خارج شود. همتا بچه نبود که نفهمد؛ اما تیر او را هدر داد و گفت:
- خیلی سردته امیر؟
جوابی نداد. دل همتا طاقت آرام آرام از بین رفتنش را نداشت.
- آگه قول بدم نترسم، می‌ری؟

- کجا؟ دنبال لباس‌های مازیار؟

چندشش شد.

- آه، نه بابا! دنبال سرنوشتت.

باز جوابی نشنید. تا دوباره دهان برای حرف باز کرد، صدای امیرسام در گوشش پیچید.

- سرنوشت من ته این چاهه، کجا برم؟!

بند دلش پاره شد. همان اندک رمق را هم از دست داد و چشمانش را با دردمندی بست و در اعماق وجودش پی خدا گشت. آهسته نامش را لب زد:

- خدایا!

بغضی که بی‌اجازه راهش را کج کرده بود، کنج گلویش نشست. با مهمان ناخوانده‌اش کلنجار می‌رفت که صدای بی‌جان امیرسام در گوشش دوباره طنین انداخت.

- بگو، برام بگو همتا... از همون اول!

جا خورد. ضربان بالای قلبش را با فشردن سینه آرام کرد و گفت:

- چی بگم؟

پوزخندش درد داشت... شاید هم فحش و ناسزا...

- از خودت بگو! حالا که من تمام رو خرجت کردم، تو هم یه ذره از خودت واسه من مایه بذار!

دلش به تاب‌تاب افتاده بود.

- چی می‌خوای بشنوی؟

- همونی که از همه پنهونش کردی، خودت رو! از خودت بگو، از

همون اولی که اومدی بینمون!

کپ کرده بود. خوب می‌دانست که امیرسام بهتر از هر کسی از واقعیت خبر دارد و به رویش نمی‌آورد؛ اما دل گفتنش را نداشت! آخر چطور می‌گفت که تمام آن مدت همتا نبوده‌ام.

- از سوگند برام بگو، حق دارم ازش بدونم، ندارم؟!

داشت. خویش را هم داشت. هیچ‌کس اندازه‌ی او حق شناختن او را نداشت؛ حتی هومن، حتی پدرش، حتی هنگامه!

قطرات باران محکم و بی‌رحمانه به شیشه می‌خورد. نه دلم پای رفتن داشت و نه عقلم. ای کاش مامان و اشک‌ها و التماس‌هایش دست و پای احساسم را نیسته بود، ای کاش مجبور نبودم. ای کاش هیچ وقت

حقیقت را نمی فهمیدم. دستم را زیر گلویم فشردم. نمی خواستم بیشتر از قبل عذابش بدهم. به اندازه‌ی کافی زجرکش من شده بود. متوجه حالم بود که صدای موسیقی را بلندتر کرد. به نظرم حتی نفس‌های غمگینم هم عصبی‌اش می‌کرد.

«ای ماه بی‌تکرار من، بغض بی‌انکار من

با دل دیوانه‌ام می‌ماندی ای کاش

ای عشق بی‌پایان من، گرمی دستان من

می‌روی اما کمی دلتنگ من باش»

صدای ترانه در مغزم دور می‌خورد و پاهایم را برای رفتن سست می‌کرد؛ اما راهی را که شروع کرده بودم، باید می‌رفتم. نفسم به شماره افتاده بود. باز هم گریه پشت غرورم گیر کرده بود. باز از فرو ریختن اشک‌هایم ترسیدم و به جایش لرزیدم. چقدر از این لرزش ناخواسته بدم می‌آمد. ماشین را پارک کرد. با اینکه از ابتدای راه نگاهم نکرده بود؛ اما به‌سویم برگشت و مستقیم و بی‌اجازه به نظاره‌ام نشست.

«آه، ای تمام خواهش‌م، ساحل آرامشم

موج موهایت ببین طوفانی‌ام کرد

آه، مستی شب‌های من، ماه من رویای من

حسرت چشمان تو بارانی‌ام کرد»

دست لرزانم را در دست گرفت. نگاه نگرانم را به‌سویش دوختم.

دستم را کمی فشرد.

- رسیدیم.

چه رسیدن سختی بود، چه رسیدن ناراحت کننده‌ای. چه‌کسی گفته همیشه رسیدن خوب است؟ گاهی فقط باید رفت، گاهی فقط رفتن مهم است، نه رسیدن... گاهی نرسی قشنگ‌تر است. دستم در دستش عرق کرده بود؛ اما دیگر نمی‌لرزید.

- خوبی؟

- ممنون

چه سؤال مزخرفی! معلوم بود که نبودم. آهم مجابش کرد که سؤال بیخودی پرسیده است. دستم را فشار نرمی داد و گفت:

- هنوزم دیر نشده، می‌تونی بگی نه.

سر تکان دادم. از کودکی هر کاری را بسم‌الله می‌گفتم، تا انتهایش می‌رفتم. اسفندی بودم دیگر.

- پس پیاده شو، دیر می‌شه.

نمی‌دانم بابااسی چرا اصرار داشت با او همراه شوم. من که خودم بلد بودم، بار اولم نبود سفر می‌رفتم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و در را باز کردم. از ماشین پیاده شدم و نفسم را از هوای شهرم پر کردم. شک نداشتم دلم به شدت برایش تنگ می‌شد. برای سی‌وسه‌پلش، برای چهل‌ستون و زاینده‌رود نصفه‌زنده‌اش! چمدانم را که از صندوق عقب برداشتم، قدم‌های بی‌جانم را به دنبالش کشیدم. صدای قفل شدن درهای ماشین و ریموتی که در جیبش گذاشت، مرا به جلو هل داد. باید می‌رفتم. باید؛ اما کاش با او نبودم، کاش او نیامده بود. صدای چرخ‌های چمدان روی زمین، مغزم را شخم می‌زد. بدترین آهنگ رفتن بود، چه موزیک بی‌کلام زشتی! به اندازه‌ی کافی در خانه دل‌دل کرده بودم و حسابی دیر شده بود. سریع از گیت بازرسی گذشتیم. بلیط را از دستم گرفت تا برای گرفتن کارت پرواز بجنبد. او رفت و من آهسته و بی‌جان، چمدانی را که کنارم جا گذاشته بود، به دنبال خود کشیدم. تازه با بی‌رمقی روی صندلی نشسته بودم که با کارت پرواز خود را به من رساند.

- پاشو وقت نشستن نیست، مسافرای تهران همه برای سوار شدن اقدام کردن.

قلبم به سینه می‌کوبید. چطور می‌رفتم و او را جا می‌گذاشتم؟ نگاه غمگینم را به او دوختم. دستم را بالا آورد و بلیط و کارت را در دستم گذاشت.

- معطل نکن.

راه افتادم. می‌دانست، مرا خوب می‌دانست، تمامم را بلد بود، طرز راه رفتن که چیزی نبود. به ناگاه بازویم را گرفت و با هوفی عصبانی به دنبال خود کشید و گفت:

- از پرواز جا می‌مونی سوگند.

چمدانم را تحویل داد. با نگاه خسته‌ام خیره‌اش بودم که غافلگیرم کرد.

- به‌کم واسه این نگاه دیر نیست؟

دلم گرفت. نمی‌گرفت چه می‌کرد؟ آخر چطور از او دل می‌کنم؟

- آگه کم بیارم چی؟

- نمی‌آری.

- از کجا مطمئنی؟

- تو دختر اسفندی! به‌قول خودت، یه اسفندی هیچ‌وقت کم نمی‌آره.
دماغم را بالا کشیدم. اشک حلقه‌بسته در چشمانم را از نگاهش

زدیدم و سر چرخاندم.

- پس خداحافظ.

- سوگند!

آخ که دلم می‌رفت برای صدا زدنش، برای سوگند گفتنش. چشمانم را محکم باز و بسته کردم تا اشک خجالت بکشد و برود رد کارش.

- جانم؟

- مراقب خودت باش!

عاشق شینی بودم که زبانش می‌زد. چشمانم را بستم و باز کردم. این بار اشک پیش‌دستی کرد، حریفش نشدم.

- نذار مامانم غصه بخوره.

اخمی کرد.

- مواظب مامان غصه نخوره.

- دلم برات تنگ می‌شه!

- فقط برای مامان؟

نگاهش کردم. حرصم می‌گرفت که دنبال جوابی می‌گشت که خودش می‌دانست.

- برو، دارن گیت رو می‌بندن.

به خود می‌چنیم. به سمت گیت می‌دوم و می‌ماند بر دلم که درست و حسابی نگاهش کنم و خداحافظ بگویم. از گیت می‌گذرم و به عقب برمی‌گردم. پا بلندی می‌کنم تا ببینمش، دستی از کنار پیشانی بالا می‌آورد، لبخند و بغض را قاتی می‌کنم و بوسه‌ای از راه دور برایش می‌فرستم. لبخندش جانم را می‌گیرد و با مشت دست دو ضربه به قلبش می‌زند و برمی‌گردد. برگشت؛ اما ندانست از دور هم چشمانش را می‌شناختم. اشک پشت پلکش را، بغضش را.

آخرین نفر سوار شدم و در را پشت سرم بستند. به کمک مهمان‌دار صندلی‌ام را پیدا کردم و نشستم. کیف دستی‌ام را باز کردم و گوشی‌ام را بیرون کشیدم. قول داده بودم دیگر از آن خط استفاده نکنم؛ اما هنوز که پایم به تهران نرسیده بود. اینستاگرامم را باز کردم و قبل از قطع نت، از زیر پایم و آسمان آبی عکسی گرفتم و زیرش نوشتم:

«مسافر همیشه نمی‌رود، گاهی می‌ماند... آن قدر منتظر که تو بگویی می‌شود نروی؟!»

نگاهی دوباره به عکس روی صفحه‌ی گوشی‌ام انداختم. لبخند مامان را بوسیدم و دستم را روی دکمه‌ی کوچک سمت راست گوشی فشردم

و خلاص. کسی به من نگفته بود می‌شود نرویی!

با تکانی که به خود داد، درد در تمام بدنش پیچید. گذشته را رها کرد و سعی کرد افسوس‌هایش را به دست باد بسپرد. صدایی از امیرسام نمی‌آمد و این نگرانش می‌کرد. با خود زمزمه کرد:

- آخه وقتی جرئت به لحظه تنهایی اینجا موندن رو ندارم، چرا اصرار می‌کنم که بره؟!

شاخک‌های سوسکی که از روی پیشانی‌اش خرامان راه می‌رفت، گرفت و به گوشه‌ای پرتابش کرد. تکیه‌اش را بر دستانش گذاشت و بر جای خود نشست. دو روز بود که لحظه‌به‌لحظه، مادر و واکنش‌های احتمالی‌اش را با خود مرور کرده بود، به هر نتیجه‌ای رسیده بود، الا سگته! با فکر اینکه با شنیدن خبر مرگ او سگته خواهد کرد، چهار ستون بدنش لرزید و بی‌اختیار امیرسام را صدا زد:

- امیرسام!

جوابی نداد؛ اما همتا کوتاه نیامد و دوباره گفت:

- به این زودی خوابت برد؟

باز هم جوابی نشنید. با تصور اینکه در آن سرما به خواب عمیقی رفته باشد، بر خود لرزید و دوباره بلندتر از قبل صدایش زد:

- امیرسام، امیر... تو رو خدا جواب بده!

باز هم سکوت بود و صدای جیرجیرک‌ها. بی‌توجه به درد پا و کمرش، از جا برخاست و بلندتر از قبل صدایش زد. در نگرانی دست و پا می‌زد که صدایش را شنید:

- چیه؟ چه خبره شلوغش کردی؟

با شنیدن صدای او، نفسی آسوده کشید.

- تو بیداری؟

- آره!

- پس چرا جواب نمی‌دی؟ مردم از دلواپسی!

- چی رو جواب بدم؟ جواب بدم که باز بگی باشو برو و تو رو خدا برو؟! نه عزیز من، آب اضافی واسه گلوی خشک نداریم.

با کلافگی آهی کشید و گفت:

- نخیرم، می‌خواستم بگم طناب رو ردیف کن، می‌خوام بازم امتحان

کنم.

توقع شنیدن چنین حرفی را نداشت. صدای خسته‌اش جانی گرفت و

گفت:

- جدی می‌گی؟

- آره، می‌خوام پیام بالا!

- مگه نگفتی جون نداری؟ بذار فردا امتحان می‌کنیم.

یاد گذشته دلش را به تلاطم انداخته بود، لبانش را برهم فشرد و

گفت:

- امیرسام!

- بله؟

- من نمی‌خوام بمیرم!

صدای امیر با مهربانی در گوشش پیچید.

- کی گفته قراره بمیری؟

ناامیدی‌اش را از او پنهان نکرد.

- از اینجا هم پیام بیرون، بازم وسط کویریم! بازم راه رو بلد نیستیم

و آخرشم از تشنگی و گشنگی می‌میریم!

لحنش بوی دلداری می‌داد.

- بهت قول نمی‌دم که راه رو پیدا کنیم؛ اما دلم روشنه که راه رو

پیدا می‌کنیم! این چاهی که توش افتادی، احتمالاً میله‌ی یه قنات قدیمیه

که دیواره‌هاش فرو ریخته، اگه این‌طوری باشه، قطعاً باید این نزدیکی‌ها

یه آبادی باشه!

- پس تو چرا نرفتی؟ تو که گفتی این اطراف هیچ دهکوره‌ای نیست!

اگه رفته بودی، شاید تا الان پیداش کرده بودی!

امیرسام خم شد و از میان نور مهتاب، درون چاه را نگاه کرد.

- اگه می‌رفتم و پیدا نمی‌کردم چی؟ اگه گم می‌شدم و نمی‌تونستم پیش

تو برگردم چی؟! اینجا تنهات می‌داشتم؟ تو بودی این کار رو

می‌کردی؟

تنهایی، تنها نقطه‌ضعفش بود، چیزی که همیشه از آن می‌ترسید.

سری تکان داد و گفت:

- اگر می‌رفتم تنها بودم، من از تنهایی می‌ترسم.

- منم چون می‌دونستم از تنهایی می‌ترسی، نرفتم.

دلش گرفت، برای مهربانی پسری که تمام خودش را به پایش گذاشته

بود.

- امیرسام!

- بله؟

- یه چیزی ازت بپرسم، راستش رو می‌گی؟
- سعی می‌کنم.
اصرار بیخود نکرد و حرفش را زد.
- چرا به‌خاطر من زندگی‌ت رو نابود کردی؟
با یادآوری کتک‌هایی که به‌خاطر او خورده بود، فکش از بغض لرزید.
- حتی اگه از اینجا هم جون سالم به‌در ببریم و برگردیم، بازم جون تو در خطر، بازم...
امیرسام درحالی‌که کنار دهانه می‌خوابید، میان حرف او رفت و گفت:
- بقیه‌ش رو بگو؛ از وقتی که رسیدی تهران!
با عوض کردن بحث، همتا را مجاب کرد که میلی به شنیدن حقایق ندارد و تنها می‌خواهد از او بداند و بس.
- چی بگم؟ خودت که خوب می‌دونی، وقتی رسیدم مهرآباد، تو و هومن منتظرم بودید.

گیج و سردرگم، میان مردم سرک می‌کشیدم تا رد آشنایی پیدا کنم. مامان گفته بود چشم‌های هومن آبی روشنه؛ اما چشم‌های آبی روشن که کم نبودند! دردمند و خسته دور خودم می‌چرخیدم که با ضربی که از پشت به روی شانهم خورد، هراسان به عقب برگشتم. با دیدن یک جفت چشم آبی روشن به رنگ آسمان؛ اما نامهربان، قلبم فرو ریخت. هنوز چیزی نگفته بودم که خودش به حرف آمد.
- همتا؟!

آه همتا! فراموش کرده بودم که دیگر سوگند نیستم! خدا می‌دانست چقدر باید طول می‌کشید تا به اسم شناسنامه‌ام عادت کنم! اسمی که فقط وقت حضور و غیاب مدرسه و دانشگاه و کارهای اداری به گوشم شنیده بودم.

- بله، خودمم.
چشمان نامهربانش مانند لب‌هایش خندید. قبل از او، مرد دیگری که همراهش بود، دست دوستی‌اش را به‌سمتم دراز کرد.
- خوش‌وقتیم همتا خانم، سامم.
تکائی خوردم. دست دادن با نامحرم در قاموس من نبود؛ اما من که سوگند نبودم! باید همتایی را نشان می‌دادم که برادرش هومن و خواهرش

هنگامه بود! با بی میلی دست او را فشردم و گفتم:

- از آشناییتون خوش وقتم جناب سام.

سری به معنای احترام فرود آورد و نگاهش را به زمین دوخت. نمی خواستم از همان ابتدا دلم را بد کنم و هیچ چیز مثبتی را نبینم. با اینکه تمام وجودم دلشوره و نگرانی بود؛ اما سعی کردم از دیدن هومن خوشحال شوم. نگاهش کردم و لبخندی به رویش زدم:

- شما باید هومن باشید.

خط خنده‌ی دور لبش، خنده‌های مامان را به یادم آورد. دستی که در دستش گذاشتم، محکم فشردم و گفتم:

- خوبی آجی کوچیکه؟

آجی! چقدر ناآشنا! سخت است بعد از بیست و پنج سال صاحب برادری شوی که حتی یکبار هم ندیدی اش و قلبت برایش نتپیده و حتی... حتی جای خالی اش را هم احساس نکرده باشی! مگر فرهاد گذاشته بود تا من کمبود چیزی را داشته باشم؟! صدایم را به سختی صاف کردم و بی ربط گفتم:

- چقدر خنده‌هاش شبیه مامانه.

ابروهایش که گره خورد، فهمیدم حرف بی ربطی زده‌ام. سریع خود را جمع و جور کردم و گفتم:

- قراره کجا بریم؟

صدای مرد همراهش که حالا می دانستم نامش سام است، قبل از هومن در گوشم پیچید.

- می ریم خونه‌ی ما!

هنوز عکس العملی نشان نداده بودم که هومن گفت:

- قرارمون چی بود سام؟ بذار بریم اول بابام ببینتش.

سام سرش را خاراند و گفت:

- جواب اردشیرخان رو کی می ده؟

هومن دل دلی کرد و بالاخره گفت:

- حال بابام خوب نیست پسر، با دیدن همتا حالش بهتر می شه.

- من که حرفی ندارم، می گم حوصله‌ی جواب پس دادن ندارم.

- می گیم هواپیما تأخیر داشته و دیر رسیدیم، آگه الان نریم، ممکنه

بابا حالا حالاها نتونه همتا رو ببینه!

به ظاهر که سام مجاب شده بود؛ اما دل خوری خاصی در چهره اش پیدا بود. هومن چمدانم را در دست گرفت و من ناچار به دنبالش رفتم.

روانه شدم. فقط خدا از ترس و نگرانی که در قلبم خانه کرده بود، خبر داشت. آخر منی که همیشه سرم به کار خودم بود و کاری به دنیای سیاه اطرافم نداشتم، چرا باید وارد این بازی می‌شدم؟! نمی‌فهمم آخر مگر پدري روی دخترش هم معامله می‌کند؟! - بشین.

با صدای هومن از خود بیرون آمدم. در عقب ماکسیمایش را برایم باز کرده بود و من باید اطاعت می‌کردم. هنوز نتوانسته بودم نفس حبس از دیدنش را بیرون بدهم؛ اما تا سوار شدم و قبل از سوار شدن هومن، بی‌اختیار هوفی عمیق از سینه بیرون دادم و خود را به روی صندلی رها کردم. اصلاً حواسم نبود که سام زودتر از من بر جای خود نشسته است. با شنیدن نفس عمیقی که از سینه بیرون دادم، با لبخند به‌سمتم برگشت و گفت:

- چرا این قدر نگرانی؟ نه بابای من اون قدر ترس داره، نه بابای خودت!

هومن که نشست و در را محکم بست، نگاه هر دویمان به‌سوی او چرخید.

- دعوا داری داداش؟!

سام با اخم نگاهش را از هومن گرفت؛ اما هومن با روشن کردن ماشین جواب داد.

- شاید تو از دیدن دوباره‌ی هنگامه حسی نداشته باشی؛ اما من دلم پر کشیده واسه خواهرم!

و بعد از توی اینه‌ها نگاه‌ی به چشمان نگران من کرد و ادامه داد:
- بابا گفته بود خیلی به‌هم شبیهید؛ اما فکر نمی‌کردم اینقدر! مخصوصاً چشم و ابروتون عینو همه!

تنها نگاهش کردم. در پس صدایش بغض خفته‌ای تقلا می‌کرد که پشت غرورش دفن شده بود. صدای موزیک را بالا برد و لب‌هایش را با افسوس برهم فشرد و درحالی‌که فرمان را برای خروج ماشین از پارک می‌چرخاند، زمزمه کرد:

- آخ هنگامه، انتقامت رو بگیرم مرد نیستم!

به خیالش صدایش را میان صدای بلند موزیک نشنیده بودم؛ اما... شنیده بودم و عمق وجودم را ترس تازه‌ای فرا گرفت که سببش بی‌خبری‌ام بود! واقعاً بابا‌سی چرا اجازه داده بود که بیایم؟ اصلاً مامان چرا اصرار کرده بود؟! بعد از بیست‌وپنج سال پدرم یاد دخترش افتاده بود؟ آخر به

چه حقی؟! من نه دل دور ماندن از بابااسی را داشتم و نه تحمل نداشتن فرهاد را و نه طاقت ندیدن مامان را! چه بی‌رحمانه مرا سُر داده بودند میان بازی که شاه و وزیرش را نمی‌شناختم. حالم آن‌قدر منقلب و دگرگون بود که نفهمیدم کی مسیر را طی کردیم و از کجا به کجا رفتیم؛ اما با ایستادن ماشین، بی‌اختیار سرم را بلند کردم و از آینه به چشمان هومن خیره شدم. لبخندی سرد پهنای صورتش را گرفت و گفت:

- پیاده شو.

بی‌هیچ حرفی در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. پاهایم توانی برای ایستادن نداشت. حق داشتم، نداشتم؟ مگر به همین آسانی‌هاست؟ یک عمر کس دیگری را بابا صدا کنی و حالا پدرت را ببینی؟! در را که باز کرد و خود کنار ایستاد تا وارد شوم، حس کردم تمام تنم بی‌جان شد. قدم اول به دوم نرسیده، چشمانم سیاهی رفت و تا به خود بجنبم، در میان بازوان کسی گره خوردم. بی‌اختیار برای زمین خوردن به ساعد و بازویش چنگی زدم و خود را به دست او سپردم. خاک بر سرم با آن عکس‌العمل! اگر قرار بود آن‌قدر ضعیف باشم که هرچه فرهاد و بابااسی رشته بودند را پنبه می‌کردم! اصلاً قرارمان این نبود، ما باهم قرار گذاشته بودیم که محکم باشیم، که خودم را نیازم، که همتا باشم، قرار نبود باز همان سوگند لوس و بچه‌ننه‌ای باشم که فرهاد همیشه باید هوایش را می‌داشت.

- هومن به تو هم می‌گن آدم؟ این دختر پس افتاد! بهت گفتم اول بریم خونه‌ی ما.

هومن سریع خود را به ما رساند و با نگرانی صدا زد:

- هنگامه.

موهای تنم سیخ شد! یعنی هومن آن‌قدر هنگامه را دوست داشت که مرا به جای او می‌دید؟! یعنی برادرم خواهرم را آن‌قدر دوست داشت؟! صدای خشمگین سام بود که در گوشم پیچید:

- زهرمار و هنگامه، بدترش کردی که!

و بعد درحالی‌که مرا با خود به داخل حیاط می‌کشید، با صدای بلند گفت:

- بدو برو یه آب‌قند برایش بیار، کشتی طفل‌معصوم رو.

به کمک سام روی پله‌ها نشستم. چشم بابااسی و فرهاد روشن، مثلاً قول داده بودم مراقب ناموسشان باشم، خبر نداشتند همان اول کاری در میان دستان مردی که نمی‌شناختم، رها شده بودم. مقابلم به روی زانو

نشست و با شل کردن گره روسی ام، صدایم زد:
- همتا خانم!

سرم دورانی می چرخید؛ اما سعی کردم چشمانم را به روی او زوم کنم. توجهم را که دید، لبخندی بر لب نشانده و گفت:
- بهترید؟

هنوز نتوانسته بودم جوابش را بدهم که با شنیدن صدای مردانه‌ی جدیدی، تمام عضلات تنم سفت و قلبم به تپش افتاد.
- همتا، بابا تویی؟!

هنوز جرئت نکرده بودم سر به عقب و به سوی صدا بچرخانم، سام به فریادم رسید و گفت:
- آقا احد، اجازه بدید...

اما آقا احد گوشش بدهکار نبود. با پیچیدن پیرمرد زار و پریشانی در مقابلم که نابوری در نگاهش موج می زد، برای لحظه‌ای نفسم رفت.
- خدای من، خدایا باور نمی کنم! این خودتی بابا؟ تو همتایی؟ یعنی...

هومن کنارش نشست و درحالی که لیوان آب قند را به دست امیرسام می داد، شروع به مالش شانه‌های پدرش کرد... پدرش یا پدرم! چه تناقض عجیبی! نفسی که رفته بود، سام با مشتکی که وسط دو کتفم کوبید، برگرداند و خیلی زود لیوان آب قند را مقابل دهانم گرفت.
- بخور دخترجون، بخور الان می میری!

به زور چند قلب به خوردم داد، درحالی که نگاهم مات و مبهوت به پیرمرد رنجور مقابلم بود. ساکت و بی حرکت فقط نگاهم می کرد و اشک بی صدا به روی گونه اش روانه بود. لیوان آب قند را که کنار زدم، از فرصت استفاده کرد و سریع دستانم را میان دستان خود گرفت و بوسه بارانش کرد.

- باورم نمی شه که معصوم راست گفته، باورم نمی شه فرستادت، روزی که تو رو زد زیر بغلش و رفت، گفت که حسرتت رو به دلم می ذاره!

پیرمرد به هق هق افتاده بود:

- باورم نمی شه که حسرت به دل نمردم! باورم نمی شه دارم می بینمت!
دوباره و دوباره دستانم را بوسید و بر چشم خود مالید. منگ و بی حرکت فقط نگاهش می کردم. حرف های مامان تو گوشم زنگ می خورد.
- بابات مرد زندگی نبود، خیلی به پاش سوختم؛ اما دیگه نتونستم و بریدم.

با دستی که مقابل صورتم تکان خورد، به خود آمدم.
 - پاشو آبجی، پاشو بریم تو، هوا اینجا گرمه، گرمزده می‌شی.
 به کمک هومن و سام از جا برخاستم. از دالان خانه‌ی قدیمی‌شان گذشتیم و مثلاً وارد نشیمن شدیم. اتاق کوچکی که با دو مبل پارچه‌ای قدیمی و رنگ‌ورو رفته و یک تلویزیون بیست‌ویک اینچ هزارواندی سال پیش سونی، بوی غم و نم می‌داد. علی‌رغم اینکه روی مبل نشسته بودم؛ اما وقتی پدرم به روی زمین نشست، سریع پایین رفتم و با فاصله‌ی کمی کنارش نشستم. لبخندی تلخ به رویم زد و با افسوس گفت:
 - وقتی طلا قابله، تو و هنگامه رو گذاشت جلوم، کفر گفتم، سر معصوم که تو اتاق روبه‌رویی تازه از جیغ‌وداد زاییدن افتاده بود، داد زدم و گفتم: «دو تا عنتر و منتر زاییدی برام زن؟ عرضه نداشتی یکیش رو پسر کنی؟» هی...هی باباجان، چه به عقلم می‌اومد که اوس کریم دو تا فرشته انداخته تو دومنم، چه به عقلم می‌رسید؟!
 اشکش دوباره راه افتاد. دستی به روی ران پایش کوبید و ادامه داد:
 - همون شب زن زائوم رو ول کردم به امان خدا و رفتم سراغ اردشیر و تا خود صبح دود کردیم و بالا کشیدیم. روم سیاه بابا، روم سیاه که نخواستمون!

شانه‌هایش که لرزید، بی‌طاقت شدم. لیوانی از پارچ آب توی سینی استیل مقابلم برایش پر کردم و به‌سمتش گرفتم. در میان گریه آن را از دستام گرفت و یک‌نفس سر کشید. هنوز خیره‌اش بودم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم نگاه از او بگیرم، من که درد بی‌پدری نکشیده بودم! من که بابا‌اسی را داشتم! پس چرا دلم برای آن مرد می‌رفت؟! چرا تاب گریه‌اش را نداشتم! شاید چون مامان معصومه هیچ وقت ذهن مرا نسبت به او خراب نکرده بود.

«مامان‌جان، قدیما اکثر مردا این‌جوری بودن، پسر رو به دختر ترجیح می‌دادن، مخصوصا امثال بابات که همیشه هشتشون گرو نهشون بود، بچه‌ی پسر می‌خواستن که دو روز بعد کمک‌خرجشون باشه! دختر واسه امثال بابات نون‌خور اضافی بود. باور کن خیلی دوستت داشت؛ اما اون نمی‌تونست از عهده‌ی خرج خونواده بر بیاد! من خودم از زندگیش اومدم بیرون؛ وگرنه اون هیچ‌وقت نگفت برو!»
 با هی عمیقی که پیرمرد کشید، توجهم به او جلب شد.
 - خود معصوم استون رو گرفت، تو رو همتا گذاشت، خواهرتم هنگامه. یه ماه بیشتر نتونستم خرجتون رو بدم. به‌خدا کارگری کردم،

حمالی کردم؛ حتی این هومن زیون بسته رو هم با اینکه شیش هفت سالش بیشتر نبود، می فرستادم دست فروشی؛ اما باز کم می آوردم. بر زبانم آمد بگویم: «از خرج مواد و مشروب و رفیق بازی می زدی، یه کم خرج زن و بچه می کردی!» اما زبان به دهان گرفتم و خود را خفه کردم. آن پیرمرد لاجونی که از قضا پدرم هم بود، خود کتک خورده‌ی روزگار بود، دیگر نیازی به نمک شدن من بر روی زخمش نبود!

- آخ باباجان، چقدر معصوم خانمی کرد که اجازه داد بیای! وقتی زنگ زدم به اون دایی بی معرفتت، فکر نمی کردم حرفم رو به گوش معصوم برسونه.

هنوز لام تا کام حرف نزده بودم. حتی نمی دانستم اجازه‌ی گفتن چه حرفی را دارم و چه را ندارم. دایی بی معرفتی که او نامش را می برد، رفیق فابریک بابااسی ام و از نظرم بهترین دایی دنیا بود؛ اما آن جا جای حمایت از کسی نبود. آن آشفته بازار را نمی شد آشفته تر کرد.

- حرف بزن بابا، بذار صداتم بشنوم، نکنه قهری با من؟ چه می شود که غرور یک پدر به آن بیهودگی جلوی دخترش خرد می شود. مگر چه فرقی بین دختر و پسر بود که هومن حق داشتن او را داشت و من نه... هنگامه نه! هنوز هم سرگیجه داشتم؛ اما سعی کردم خودم را کنترل کنم.

- چی... چی بگم؟

دندان های زردش را با لبخندی نمایان کرد.

- هر چی دوست داری بابا، می خوام صدات رو بشنوم.

موهای پریشانم را از روی صورت به زیر روسری دادم و گفتم:

- بهم بگید... بگید که...

خودش به کمک آمد.

- چی رو بگیم باباجان؟ چی می خوای بدونی؟

دهانم خشک شده بود. نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

- بگید چی ازم می خواهید؟ برای چی از مامان معصومه خواستید من

رو بفرسته اینجا؟ اونم بعد از این همه سال!

نگاهش متعجب شد. قبل از اینکه او جواب دهد، صدای سام مرا به

عقب برگرداند.

- اونش رو من بهتون می گم، بهتره راه بیفتیم!

هومن سریع مداخله کرد:

- دیر نمی‌شده.
قبل از عکس‌العمل سام، پیرمرد سریع خود را به میان انداخت. لعنت
به من که نمی‌توانستم در خیالم هم او را پدرم بنامم.
- پسر جان، یکم به من پیرمرد امون بده، بعد کلی سال بچهم رو دیدم!
تازه... تازه...
تازه چی؟ گریه امانش نداد. این بار هومن با قوطی قرصی کنارش
نشست و درحالی‌که قرصی را به‌سوی او می‌گرفت، دوباره لیوانش را
پر از آب کرد.
- بیا این رو بخور آقا جون، بیخودم بی‌قراری نکن! قرارمون این
بود که همتا بره پیش سینا.
سینا!! مامان زیاد با قربان صدقه این نام را در گوشم خوانده بود.
«الهی من دور اون طفل معصوم بگردم، بمیرم برا هنگامه! همتا مامان
تو باید بری، به‌خاطر سینا، به‌خاطر جگر گوشه‌م باید بری.»
با صدای پیرمرد به خود آمدم.
- اما من که سیر نشدم باباجان، من که دلم...
سام با بی‌رحمی میان حرفش رفت.
- اصلاً قرار نبود بیایم اینجا، الانشم آگه اردشیرخان بفهمه، داستان
می‌شه.
پیرمرد سرخورده و نالان نگاهش کرد:
- اما آفاسم، دختر...
میان حرفش رفت.
- می‌دونم، هر چی قراره بگید رو می‌دونم؛ اما الان وقت معطلی
نیست، بهتره ما هر چه زودتر بریم.
قبل از عکس‌العمل پیرمرد، هومن مداخله کرد.
- بذار برن آقا جون، سینا که بهتر شد، دوباره می‌آد.
نگاهش بی‌فروغ بود. با اینکه تعلق خاطری به آن نگاه نداشتیم؛ اما
بی‌اختیار نگران پریشانی‌اش شده بودم. از دست سام و اصرارهای بیخودش
کفری شده بودم؛ اما به فرهاد قول داده بودم که خوددار باشم، وگرنه
اجازه نمی‌دادم دل آن پیرمردی که از قضا پدرم بود، بشکند. سر پابینش
دلم را به درد آورد، بی‌اختیار نزدیکش شدم و دستی روی دست چروک
و لاغرش گذاشتم و گفتم:
- دوباره می‌ام دیدنتون، قول می‌دم.
نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت.

- من رو ببخش که بابای خوبی نبودم برات.
دلَم آتش گرفت. لعنتی خون چه می‌کرد با آدم که حتی بدون درگیری
خاطرات مشترک، دلش برای هم‌خونش می‌رفت! دستش را نوازش
کردم و گفتم:
- قول بدید خودتون رو ناراحت نکنید تا من برگردم.
دستم را در دست خود گرفت و نگاه خسته‌اش را به چشمانم دوخت.
سرش را نزدیک سرم آورد و آهسته طوری که پسرها نشنوند، کنار
گوشم گفت:
- تو خونه‌ی اردشیر خیلی مواظب خودت باش.
و بعد سرش را عقب کشید...
- نگاهت عینهو نگاه هنگامه مهربونه، چشم‌به‌راهم تا بیای بابا.
گنگ و گیج و مغموم‌تر از قبل، دستم را از دستش بیرون کشیدم
و همراه هومن و سام به بیرون رفتم. هومن که در را با ریموت زد،
صدای سام بلند شد.
- سوئیچ رو بده من.
هومن متعجب نگاهش کرد.
- چرا؟
- من خودم می‌برمش، تو پیش آقا احد بمون، حالش خوش نبود.
نمی‌دانم چرا مضطرب شدم. بی‌اختیار نگاه نگرانم را به چشمان آبی
هومن دوختم. انگار مجبور به اطاعت بود؛ اما تلاشش را کرد.
- می‌رسونمتون، زود برمی‌گردم.
- آگه نگران خواه‌رتی، خودتم می‌دونی اومدنت بی‌فایده‌ست؛ پس
بیخود این همه راه رو نیا.
- دودلی هومن حساب کار را دستم آورد. یعنی می‌توانستم روی
برادری‌اش حساب کنم؟! در ظاهر حسابی تنها بودم؛ اما از بابا‌سی....
او هم موقع خداحافظی حرف پیرمرد را کنار گوشم خواند.
- می‌ری خونه‌ی اردشیر، خیلی مراقب باش.

